

مئل باران

نویسنده : عفت شریف



مثل باران

همیشه شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان برایش
 لذت بخش بود؛ طوری سرو صدا می کردند که انگار می خواهند تولد
 دوباره خورشید را جشن بگیرند.
 داشت ریتم موسیقی این آهنگ دلنشین را برای خودش زمزمه می کرد که با صدای
 مهربان مادرش چشمانش را باز کرد.
 آرزو جان پاشو عزیزم!
 آرزو خمیازه ای کشید و تلاش کرد تا پتو را از دست مادرش بگیرد و روی صورتش بکشد.
 با جمله ای مبهم گفت: یه کم دیگه بخوابم.
 اما مادر می دانست تا آرزو از رختخواب جدا شود و آمادگی لازم را برای حضور در کلاس پیدا کند
 کلی زمان می برد.
 با لحن جدی گفت: چه خوابی! پاشو ساعت ۸ کلاس آنلاین داری.
 آرزو زیر لب نجی گفت و روی تشکش نشست بعد از کمی کش و قوس از جایش پا
 شد مثل همیشه پرده آبی رنگ اتاقش را کنار زد و پنجره را تا آخر باز کرد تا
 وجودش را از هوای تازه ی صبحگاهی پر کند.

حالا به خوبی می توانست گنجشک های کوچک را
 ببیند که در هوای سرد زمستان به این طرف و آن طرف می پریدند.
 به ساعت نگاه کرد، انگار عقربه های ساعت برای رسیدن به هم عجله
 داشتند. به همین دلیل به انجام کارهایش سرعت داد صبحانه اش را خورد گوشی را
 روشن کرد و به سایت کلاس رفت.
 ساعت فارسی بود. بچه ها مشغول گپ زدن بودند تا این که خانم معلم کلاس سوم با یک
 سلام و احوال پرسی گرم کتاب فارسی را ورق زد پس از سوال درس از بچه ها گفت: صفحه ۶۰
 کتاب را باز کنید تا با درس جدید آشنا شوید.
 صدا زد آرزو جان با دقت از روی شعر بخوان ، آرزو که همیشه علاقه خاصی به خواندن اشعار
 داشت با صدای بلند و محکمی خواند:
 کاش می شد مثل باران می شدیم مهربان و تازه و بی ادعا نرم با آوازهای شاد خود
 می چرخیدیم. روی سبزه ها، کوچه ها و بام ها پر می شدند از صدای پای کوبی هایمان.
 وقتی شعر می خواند تمام احساسش در واژه های شعر جاری می شد.